

معنای «فلسفه» و رسالت فیلسوف در فلسفه ویتگنشتاین

متقدم^۱

نوشته جورج پیچر

ترجمه محمد اکوان^۲

نمی‌توانیم تراکتاتوس را بدون اشاره‌هایی به آراء ویتگنشتاین درباره ماهیت و کارکرد فلسفه فروگذاریم. می‌دانیم که همه گزاره‌ها یا همان گویی‌هایند، یا تناقض‌هایند، یا گزاره‌هایی توصیفی‌اند. دو نوع اول «هیچ چیزی نمی‌گویند»، بنابراین، فقط گزاره‌های توصیفی‌اند که هم بنیادی و جوهری هستند و هم چیزی می‌گویند؛ از این‌رو، این گزاره‌های توصیفی، که ویتگنشتاین آن‌ها را گزاره‌های علوم طبیعی می‌نامد، هر آنچه را که احتمالاً می‌تواند گفته شود بیان می‌کنند؛ اما ویتگنشتاین می‌گوید:

۴.۱۱۱- فلسفه یکی از علوم طبیعی نیست. (واژه فلسفه باید به

معنای چیزی باشد که جایگاه آن فراتر یا فروتر از علوم طبیعی است، نه در کنار آن‌ها).

پس مطالبی که فیلسوفان می‌کوشند بیان کنند چه می‌شود؟ آیا آن‌ها فقط همان گویی‌های تهی‌اند - یا، حتی چیزی بدتر از این، تناقض‌هایند؟ یا آن‌ها اصلاً گزاره نیستند؛ آیا آن‌ها یکسره بی‌معنا هستند؟ درباره مطالب مختلفی که در خود تراکتاتوس آمده است، چه باید گفت؟

۱- این مقاله ترجمه بخشی از کتاب «فلسفه ویتگنشتاین» نوشته جورج پیچر است. عنوان فارسی مقاله از مترجم است.

۲- دانشیار گروه فلسفه دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکزی.

یکی از اصول عمده تراکتاتوس (که آن را اصل E می‌نامیم) این است که ساختار یا شکل یک گزاره بنیادی با ساختار یا شکل وضعیت امور آن یکسان است (تراکتاتوس: ۲۰۱۷، ۲۰۱۶، ۲۰۱۵، ۲۰۱۸)؛ اما به نظر نمی‌رسد که این بیان و حکم تابع - صدق^۱ گزاره‌های بنیادی باشد؛ چون این بیان صرفاً نمی‌گوید که فلان وضعیت‌های امور وجود دارند و بهمان وضعیت‌های دیگر امور وجود ندارند. بلکه نسبت میان همه وضعیت‌های امور را بیان می‌کند نه وضعیتی از امور را. (بنابراین، حداقل، می‌توان چنین استدلال کرد و خود ویتگنشتاین نیز چنین استدلال می‌کند.) این نشان می‌دهد که اصل E نمی‌تواند گزاره‌ای توصیفی باشد، زیرا همه گزاره‌های توصیفی توابع - صدق گزاره‌های بنیادی‌اند و چون اصل E نمی‌تواند اصلاً نوعی گزاره باشد، پس همان‌گویی نیز نمی‌تواند باشد. خلاصه این که، اصل E نمی‌تواند چیزی گفتنی باشد.

این مطلب را می‌توان به شرح زیر بیان کرد. می‌دانیم که یک گزاره بنیادی تصویری از واقعیت - به‌ویژه، تصویر وضعیتی از امور است. در یک تصویر موقعیت معینی نمایش داده می‌شود. تصویر همان ساختاری دارد که موقعیت دارد؛ اما من نمی‌توانم تصویری ترسیم کنم که این واقعیت را نمایش دهد که یک تصویر همان ساختاری دارد که موقعیت آن دارد. اگر چه می‌توانم تصویری از یک تصویر و تصویری از موقعیت آن ترسیم کنم، ولی نمی‌توانم، حداقل ممکن است چنین به نظر آید، تصویری از یک تصویر بسازم با همان ساختاری که موقعیت آن دارد؛ چنین تصویری، تصویر ممکن به نظر نمی‌آید. اگر این‌گونه باشد پس چیزی مانند اصل E نمی‌توان گفت. ویتگنشتاین در یادداشتی به سال ۱۹۱۴ می‌گوید:

برای این که زبانی داشته باشید که بتوانید با آن هر چیزی را که می‌توان گفت بیان کنید یا بگویید، چنین زبانی باید ویژگی‌های خاصی داشته باشد؛ در این صورت، آن ویژگی‌هایی که این زبان از

آن‌ها برخوردار است دیگر نمی‌توانند با این زبان یا هر زبان دیگری بیان شوند.^(۱)

آنچه اصل E، مانند «خود انگاری»^۱، قصد بیان آن را دارد کاملاً درست و حقیقی است، اما همچنین، مانند اصل E آنچه «خود انگاری»، می‌خواهد بگوید نمی‌تواند گفته شود. حقیقت خود تنها انگاری با چیزی نشان داده می‌شود - یعنی با این واقعیت که مرزهای زبان من به معنای مرزهای جهان من است (تراکتاتوس: ۵.۶۲). حقیقت اصل E نیز با چیزی نشان داده می‌شود: این حقیقت با ساختار گزاره‌های بنیادی و ساختار وضعیت‌های امور نشان داده می‌شود. اگر این دو ساختار را با یکدیگر مقایسه کنیم، می‌بینیم که آن‌ها یکسان هستند؛^(۲) بنابراین، یکسانی آن‌ها نشان داده می‌شود، اما نمی‌تواند بیان شود. به همین سان، یک گزاره بنیادی نشان می‌دهد که ساختار وضعیت امور آن چیست؛ ولی نمی‌تواند بگوید که آن چیست.

۴.۱۲۱ - گزاره‌ها نمی‌توانند صورت منطقی را بازنمایی کنند: صورت منطقی در گزاره‌ها انعکاس می‌یابند. آنچه در زبان بازتاب می‌یابد، زبان نمی‌تواند بازنمایی کند. ما نمی‌توانیم آنچه خود را در زبان بیان می‌کند، به وسیله زبان بیان کنیم. گزاره‌ها صورت منطقی واقعیت را نشان می‌دهند. گزاره‌ها صورت منطقی واقعیت را به نمایش می‌گذارند.

۴.۱۲۱۲ - آنچه می‌تواند نشان داده شود، نمی‌تواند گفته شود.

اما اکنون ما با یک وضعیت تناقض‌آمیز مواجه هستیم. به این معنی که ویتگنشتاین در تراکتاتوس اصل E را بیان می‌کند و درعین حال می‌گوید که اصل E نمی‌تواند بیان شود. ویتگنشتاین مدعی است که آنچه او می‌گوید نمی‌تواند گفته

شود. و اصل E چیزی جدا از این ادعا نیست: یعنی تراکتاتوس پر از اظهاراتی است که احتمالاً نه می‌توانند به‌عنوان توابع - صدق گزاره‌های بنیادی تفسیر شوند، و نه گزاره‌هایی توصیفی دربارهٔ وضعیت اموراند، و نه گزاره‌هایی در خصوص علوم طبیعی شمرده می‌شوند. در واقع تراکتاتوس از هیچ چیز دیگری پر شده است. ویتگنشتاین اصرار می‌ورزد که هیچ گزارهٔ توصیفی - یعنی، هیچ گزاره‌ای که صرفاً واقعیت تجربی را بیان کند - جایی در یک کتاب فلسفی ندارد (تراکتاتوس: ۶.۴، ۵۳.۱۱۱). با این که ویتگنشتاین کاملاً از این تناقض آگاه است ولی باز جسورانه آن را بیان می‌کند.

۶.۵۴- گزاره‌های من به شیوهٔ زیر روشن‌کننده‌اند: کسی که مقصود مرا بفهمد، هنگامی که او گزاره‌هایم را - به‌عنوان پله‌هایی - به کار گیرد و بالا رود تا به وراء آن‌ها برسد، سرانجام درمی‌یابد که آن گزاره‌ها بی‌معنایند. (او باید، به تعبیری، پس از آن که از نردبان بالا رفت آن را به دور افکند.) او باید از این گزاره‌ها فرا رود، و آنگاه جهان را درست خواهد دید^(۳)

مقصود ویتگنشتاین نه این است که مدعیات او مانند عبارت «نوشیدنی ماهی تابهٔ سیاه دلگیر / دیس مشکی نوشیدنی»^۱ بی‌معنای محض‌اند، و نه مانند شبه‌گزاره‌های برخی اهل مابعدالطبیعه (مثل مطلق در حال صیوروت است) مبهم و گیج‌کننده‌اند، بلکه او اظهارات فلسفی خود را بی‌معنای روشن‌کننده می‌داند. آنچه او قصد داشته بگوید کاملاً درست و حقیقی است - فقط، چنان که پیداست، نمی‌تواند گفته شود. بنابراین، ما باید بفهمیم آنچه را که او قصد داشته بگوید این است که یاد بگیرید - از نردبان بالا بروید.^۲ اما دقیقاً به‌محض انجام این کار، دیگر به تلاش برای گفتن چنین چیزهایی ادامه نخواهیم داد، زیرا اکنون به این آگاهی رسیده‌ایم که آن‌ها را نمی‌توان گفت و در نتیجه نردبانی را که به‌وسیلهٔ آن به این

1- «Gloom black pan fowdy»

2- «learn the lesson-climb up the ladder»

بصیرت دست یافته‌ایم به دور خواهیم افکند. در این صورت پی خواهیم برد که چیزهای مهم خاصی وجود دارند—که نشان داده می‌شوند، ولی نمی‌توانند گفته شوند. اما از این به بعد فقط آنچه می‌تواند گفته شود، یعنی گزاره‌های علوم طبیعی را خواهیم گفت.

اکنون در مواجهه با موضع ویتگنشتاین بی‌درنگ یک احساس پریشانی به انسان دست می‌دهد، و من فکر می‌کنم چنین احساسی در واقع قابل دفاع نیست. ویتگنشتاین در ضمن تراکتاتوس مطالب خاص و معینی درباره نسبت میان گزاره‌ها و وضعیت‌ها گفته است که عبارت است از یکی تصویر منطقی دیگری است، و آن‌ها ساختار یکسان دارند و چیزهایی از این نوع. ما این آموزه‌ها را می‌فهمیم، قابلیت‌ها و نقص‌های آن‌ها را می‌سنجیم، و بی‌تردید درباره آن‌ها موضع ای اتخاذ می‌کنیم، یا آن‌ها را می‌پذیریم یا ردشان می‌کنیم. آنگاه در پایان به ما گفته می‌شود که آن‌ها همه بی‌معنایند، و چنین آموزه‌هایی را نمی‌توان بیان کرد، آن‌ها صرفاً سعی می‌کنند چیزی بگویند که فقط می‌توان نشان داد ولی نمی‌توان گفت. این ارزیابی و سنجش را نمی‌توان پذیرفت؛ زیرا ویتگنشتاین این سخنان را گفته است و بنابراین، آن‌ها را می‌توان گفت. آنچه بی‌معنا است انکار کردن «آنچه گفته شده است می‌تواند گفته شود» است. (فرانک رمزی^۱ می‌گوید «آنچه را که نمی‌توانیم بگوییم نمی‌توانیم بگوییم، و حتی نمی‌توانیم آن را سوت بزنییم.»^(۴) به نظر می‌رسد آنچه باید کنار گذاشته شود نه تنها شامل آن چیزهایی است که نمی‌توانند گفته شوند، بلکه - و به‌طور بنیادی‌تر - آن چیزهایی که می‌توانند گفته شوند را نیز شامل می‌شود که البته به‌طور ضمنی دلالت دارد بر این که آن‌ها نمی‌توانند گفته شوند. اما ویتگنشتاین هیچ تمایلی به اتخاذ چنین رویه‌ای ندارد و به همین دلیل بعید است که دنبال آن باشد. نظریه آنچه می‌تواند گفته شود و آنچه نمی‌تواند گفته شود نسبت به کل ساختار تراکتاتوس چنان بنیادی است که

ویتگنشتاین احتمالاً نمی‌توانست آن را رها کند بدون آن که کل تراکتاتوس را رها کرده باشد. برای کسی که دارای یک نظام است، این دلیل نسبتاً خوبی است؛ اما واقعیت این است که اگر او به منظور محافظت از این نظام، باید موضع تناقض آمیز انکار آنچه او به روشنی گفته است می‌تواند گفته شود را اختیار کند، اتخاذ چنین شیوه‌ای سبب می‌شود که انسان تردید کند که آیا این نظام واقعاً منطقی و مستدل است و، بنابراین، ارزش محافظت کردن را دارد؟

این جنبه تراکتاتوس ویتگنشتاین، حتی به وسیله کسانی که بیشترین تأثیر را از آن پذیرفته‌اند، از نقد دقیق و موشکافانه در امان نمانده است. مثلاً کارنپ در سال ۱۹۳۵ نوشت:

هم من و هم دوستانم در حلقه وین، به‌ویژه درباره تحلیل مسایل مابعدالطبیعی، بسیارمدیون ویتگنشتاین هستیم. اما در خصوص مطلبی که هم‌اکنون به آن اشاره کردم من نمی‌توانم با او موافق باشم. در وهله اول به نظر من او در آنچه انجام می‌دهد ناسازگار است. ویتگنشتاین به ما می‌گوید که کسی نمی‌تواند گزاره‌های فلسفی بیان کند و چیزی که انسان نتواند از آن سخن بگوید باید درباره آن خاموش باشد؛ و آنگاه او خود به‌جای خاموش ماندن یک کتاب فلسفی کامل می‌نویسد. در وهله دوم نیز نمی‌توانم با این گفته او موافق باشم که همه گزاره‌های او کاملاً به همان اندازه فاقد معنایند که گزاره‌های مابعدالطبیعی بی‌معنایند. باور من این است که تعداد زیادی از گزاره‌های ویتگنشتاین (متأسفانه نه همه آن‌ها) در واقع معنی دارند. و این درباره همه گزاره‌های تحلیل منطقی نیز صادق است.^(۵)

اینک اجازه دهید یک‌بار دیگر از این گشت‌وگذار انتقادی مختصر و بیرون از نظام تراکتاتوس به درون محدوده‌های حفاظت‌شده آن برگردیم. مطابق نظر ویتگنشتاین، هر آنچه می‌تواند گفته شود گزاره‌های علوم طبیعی‌اند. فلسفه یکی از علوم طبیعی نیست، و بنابراین، گزاره‌های آن مانند گزاره‌های خود تراکتاتوس

بی‌معنایند. و این در واقع به این معنی است که گزاره‌های فلسفی وجود ندارند (تراکتاتوس: (۴) ۴.۱۱۲). اما مطابق این نگرش پس فلسفه چه می‌شود؟ آیا فیلسوفان باید محفل خود را تعطیل کنند و دانشمند علوم طبیعی یا منطق دان یا عدسی ساز عینک^۱ بشوند، یا به چه کار دیگری مشغول شوند؟ پاسخ ویتگنشتاین این است که هنوز دو کار مفید وجود دارد که یک فیلسوف می‌تواند انجام دهد: یکی منفی یا مخرب و دیگری مثبت یا سازنده. کار منفی این است که فیلسوف می‌تواند اشتباهات اهل مابعدالطبیعه و اخلاق پژوهان و کسان دیگری که سعی در گفتن چیزی دارند که نمی‌تواند گفته شود به آنان خاطر نشان نماید. بدین‌سان او می‌تواند مدعیات آنان را مهار کند.

۶.۵۳- روش درست فلسفه در واقع بدین‌گونه است: هیچ نگوید مگر آنچه می‌تواند گفته شود، یعنی گزاره‌های علوم طبیعی - یعنی چیزی که هیچ نسبتی با فلسفه ندارد - و سپس هرگاه کس دیگری بخواهد چیزی مابعدالطبیعی بگوید باید برای او ثابت کرد که او نتوانسته است به برخی از نشانه‌ها در گزاره‌های خود معنا/مدلولی ببخشد. هرچند این کار برای شخص دیگر رضایت‌بخش نیست - زیرا او این احساس را نخواهد داشت که ما به او فلسفه می‌آموزیم - این روش تنها روش کاملاً درست خواهد بود.

این اقدام شاید کار کوچک و ناچیزی در نظر آید، اما اگر به‌طور مؤثر انجام شود، از ساعت‌ها، روزها و سال‌ها نزاع‌های بی‌فایده‌ای که به‌طور سنتی دامن‌گیر برخی فیلسوفان شده است، جلوگیری خواهد نمود. وقتی که آنان دریابند که هم نظریه‌های خودشان و هم آراء مخالفان‌شان حاوی نشانه‌های بی‌معنا و بی‌مدلول، و در نتیجه شبه‌گزاره‌هایند^۲، علاقه و دل‌بستگی خود را به این کشمکش از دست می‌دهند و توانایی‌های خود را صرف امور مفید می‌کنند. در این صورت، آنان

1- lens grinders

2- pseudo-proposition

درخواهند یافت که آراء پیشین‌شان بی‌معنا بوده و مسایلی که سبب ناراحتی و پریشانی آنان شده اصلاً وجود نداشته است.

۴۰۰۳- اکثر گزاره‌ها و پرسش‌هایی که در آثار فلسفی یافت می‌شود کاذب نیستند، بلکه بی‌معنایند. در نتیجه ما نمی‌توانیم هیچ پاسخی به پرسش‌هایی از این نوع بگوییم، بلکه فقط می‌توانیم ثابت کنیم که آن‌ها بی‌معنا هستند. اکثر گزاره‌ها و پرسش‌های فیلسوفان از اینجا سرچشمه می‌گیرد که ما نمی‌توانیم منطق زبان‌مان را بفهمیم. (این گزاره‌ها و پرسش‌ها از سنخ این پرسش‌اند که آیا خوبی کم‌وبیش همان زیبایی است؟) و این شگفت‌آور نیست که ژرف‌ترین مسایل در واقع اصلاً مسأله نیستند. بدین‌سان، فلسفه خوب سرگستگی و معمایی را که از فلسفه بد سرچشمه می‌گیرد، برطرف می‌کند، و این دست آورد کمی نیست. مشکلاتی که در گذشته فیلسوفان با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کرده‌اند، برای آنان به‌اندازه کافی واقعی بوده است، و به همان اندازه که واقعی بوده‌اند به همان اندازه سبب نگرانی و زحمت آنان نیز می‌شده‌اند؛ فلسفه جدید و خوب به آنان نشان می‌دهد که مسایل و مشکلات‌شان بی‌معنا بوده و، بنابراین، واقعاً وجود نداشته‌اند («هیچ مسایل و مشکلاتی» نبوده است)، و از این طریق سرگستگی و اضطرابی که قطعاً وجود داشته برطرف می‌گردد. می‌بینیم که، در سال‌های بعد، (در دوره دوم) ویتگنشتاین هنوز فکر می‌کرد که فلسفه خوب باید این وظیفه درمانی^۱ مفید را به انجام رساند، اگرچه دیدگاه او درباره این که آن وظیفه چگونه باید تحقق یابد به‌طور بنیادی تغییر کرد.

از نظر ویتگنشتاین فیلسوف وظیفه سازنده‌تر دیگری نیز بر عهده دارد که باید آن را به انجام رساند. می‌دانیم که همه گزاره‌ها توابع - صدق گزاره‌های بنیادی‌اند. اما غالباً، به ویژه درباره یک گزاره دشوار و پیچیده، مسأله این است که ما

نمی‌دانیم چه چیزی باید به گزاره‌های بنیادی تحلیل گردد، یا حتی نمی‌دانیم که نخستین گام برای یک تحلیل کامل و نهایی چیست. خلاصه، ما معنی - یعنی مفهوم - بسیاری از گزاره‌ها را نمی‌دانیم. غالباً وقتی مطلبی بیان می‌کنیم، مثلاً وقتی دربارهٔ دموکراسی یا هنر یا بی‌حرکی یا قدرت و نیرو صحبت می‌کنیم، دقیقاً برای ما روشن نیست که دربارهٔ چه چیزی داریم سخن می‌گوییم. یک فیلسوف می‌تواند در این امر مهم، با نشان دادن این که آیا این سخنان گزاره‌های واقعی را بیان می‌کنند، و اگر این‌گونه است، چگونه آن گزاره‌ها باید به‌درستی تجزیه و تحلیل شوند، به ما کمک کند.

(۱) ۴.۱۱۲- هدف فلسفه روشن‌سازی منطقی اندیشه‌ها است.

(۳) ۴.۱۱۲- یک اثر فلسفی به‌طور بنیادی از روشن‌سازی‌ها

تشکیل شده است.

(۵) ۴.۱۱۲- بدون فلسفه اندیشه‌ها، گویی، تیره و مبهم‌اند: وظیفهٔ

فلسفه این است که اندیشه‌ها را روشن سازد و مرزهای دقیق

آنها را معین کند.

همان‌گونه که ملاحظه شد، هیچ گزارهٔ فلسفی وجود ندارد. بدین‌سان، فلسفه کوشش برای تحقیق در قلمروهای هستی و کشف حقایق و واقعیات جدید نیست. دانشمندان علوم طبیعی تنها کسانی هستند که به‌درستی با کشف واقعیات‌های جدید سروکار دارند. بنابراین، فلسفه مانند فیزیک و زیست‌شناسی مجموعه‌ای از گزاره‌های حقیقی نیست: یعنی فلسفه یک نظریه نیست. فلسفه عبارت است از فعالیتی که نظریه‌ها و گزاره‌های دیگر را روشن می‌سازد.

(۲) ۴.۱۱۲- فلسفه یک نظریه نیست، بلکه یک فعالیت است.

(۴) ۴.۱۱۲- نتیجهٔ فلسفه «گزاره‌های فلسفی نیست، بلکه بیش‌تر

روشن شدن گزاره‌ها است».

فلسفه، از این منظر، هنوز هم، به یک معنا، موقعیت خود را به عنوان «ملکه علوم»^۱ حفظ کرده است - موقعیتی کاملاً مطابق با این دیدگاه که فلسفه یکی از علوم نیست. زیرا فلسفه برای علوم توضیح می‌دهد که گزاره‌های آن‌ها واقعاً به چه معنی است (این نقش مثبت فلسفه است) و اگر دانشمندی سعی کند نظریه‌ای را به گونه‌ای مطرح کند که یک یا چند واژه مورد استفاده او واقعاً هیچ معنایی نداشته باشد - مثلاً اگر دربارهٔ « ارواح^۲ » یا « نیروهای حیاتی / جاندار^۳ » صحبت کند - فلسفه به او خاطر نشان می‌کند که نظریهٔ او نامشروع^۴ و بی‌معناست (این نقش منفی فلسفه است). در واقع فلسفه محدوده‌ای را معین و مشخص می‌کند که دانشمندان می‌توانند در آن به گونه‌ای فهم‌پذیر و واضح پژوهش کنند.

۴.۱۱۳ - فلسفه مناقشه‌ها دربارهٔ حدود مرزهای علم طبیعی را

حل و فصل می‌کند.

فلسفه هم روشن‌گر و هم داور است. مانند «یک قانون‌گذار و یک قاضی ترکیبی»^۵ است، که هم قوانین اموال و املاک را وضع می‌کند و هم مراقبت می‌کند که آن قوانین اجرا شوند. اما هیچ اموالی از آن خود ندارد. فلسفه همهٔ صورت‌ها را دارد اما بدون محتوا است.

کسانی هستند که تصور می‌کنند این نگرش دربارهٔ فلسفه، آن را از مرتبه و موقعیت والایی که به حق از آن اوست تنزل می‌دهد. یکی از دلایل اصلی سنتی برای این تصور که فلسفه یک‌رشتهٔ عالی است این اعتقاد بود که فلسفه، از میان مسایل دیگر، با اصول بنیادی واقعیت یا وجود سروکار دارد، و بنابراین، گزاره‌های معینی وجود دارد - همین‌طور گزاره‌های بسیار مهم و بنیادی - که منحصرأ به فلسفه تعلق دارند. این‌ها اصول و مبانی مابعدالطبیعه هستند. اما مابعدالطبیعه با ساختار تراکتاتوس رد می‌شود: هر چیزی که بتواند به‌طور قابل فهم گفته شود این

1 - the queen of the sciences

2 - entelechies

3 - vital forces

4 - illegitimate

5 - a combined lawgiver and a judge

است که واقعیت چگونه است (یعنی که وضعیت‌های معینی از امور وجود دارند و وضعیت‌های معین دیگری وجود ندارند) درباره این که واقعیت چیست هیچ چیزی نمی‌توان گفت - و این همان چیزی است که اهل مابعدالطبیعه سعی می‌کنند درباره آن صحبت کنند (تراکتاتوس: ۳.۲۲۱). مطمئناً اظهارات مابعدالطبیعی بسیاری در تراکتاتوس وجود دارد؛ هیچ چیزی نمی‌تواند آشکارا مابعدالطبیعی‌تر از اظهاراتی مانند این که اشیاء « جوهر جهان را تشکیل می‌دهند» (تراکتاتوس: ۲.۰۲۱)، و این که اشیاء بسیط (تراکتاتوس: ۲.۰۲)، و تغییر ناپذیرند (تراکتاتوس: ۲.۰۲۷۱) باشد. اما این‌ها از جمله ادعاهایی هستند که ویتگنشتاین خودش اعلام می‌کند بی‌معنایند، که باید مانند نردبان به دور افکنده شوند (تراکتاتوس: ۶.۵۴). بنابراین مابعدالطبیعه باید محو گردد.

فخر و شادمانی دیگری - یعنی اخلاق - نیز باید از فلسفه محو گردد. مردم غالباً بدین امید به فلسفه توجه کرده‌اند تا به آنان بگویند چه چیزهایی دارای ارزش واقعی‌اند، زندگی خوب چیست و آنان چگونه باید عمل کنند. اگر مدعیات تراکتاتوس درست باشد، آنان اکنون باید به جای دیگری توجه کنند، یا، تقریباً، باید توجه‌شان را متوقف نمایند. اگر اصطلاحات اخلاقی مانند «خوب»، «ارزش»، «باید» و موارد دیگری از این قبیل، معنایی داشته باشند، آن‌ها باید بر حسب وضعیت‌های امور قابل تحلیل باشند؛ و اگر چنین تحلیلی امکان‌پذیر باشد، وظیفه فیلسوف است که آن را به انجام رساند. اما آنچه این تحلیل به آن تحقق می‌بخشد آن است که نشان می‌دهد گزاره‌های اخلاقی، مانند هر گزاره با ارزش دیگری، واقعاً گزاره‌هایی توصیفی‌اند و بنابراین، ذیل یکی از علوم طبیعی قرار می‌گیرند - روانشناسی، جامعه سیاسی و علم اقتصاد شاید مناسب‌ترین گزینه‌ها در این مورد باشند. و اگر چنین تحلیلی درباره مفاهیم اخلاقی عملی نباشد، در این صورت آن‌ها بیاناتی بی‌معنا خواهند بود. در هر حال، نه مسایل خاصی وجود دارد، و نه قلمروهای ویژه‌ای درباره هستی وجود دارد، و نه ارزش‌هایی هست که

فیلسوف اخلاق مخصوصاً صلاحیت بررسی آن‌ها را داشته باشد، افزون بر این، هیچ گزاره اخلاقی خاصی نیز وجود ندارد که فیلسوف اخلاق یافته‌های خود را با آن بیان کند. تمام آنچه درباره جهان صادق است این است که اشیاء معین به شیوه‌های معین ترکیب می‌شوند یا ترکیب نمی‌شوند: این همه آن چیزی است که می‌تواند گفته شود. خواه این ترکیب‌ها و پیکربندی‌ها خوب یا بد باشند، خواه برخی از این ترکیب‌ها بهتر یا بدتر از ترکیب‌های دیگر باشند، و خواه ما مجبور باشیم که برای تغییر آن‌ها تلاش کنیم و یا مجبور نباشیم که آن‌ها را تغییر دهیم. - در هر صورت، این‌ها واقعیت‌های اضافی^۱ در جهان نیستند، و اگر واقعیت‌های اضافی می‌بودند، آن‌ها بایستی فقط ترکیب‌های اضافی اشیاء می‌بودند. (و چون اشیاء معین به شیوه‌های معین در جهان ترکیب می‌شوند یا ترکیب نمی‌شوند و هیچ چیزی اضافی و تصادفی در جهان وجود ندارد) بنابراین آنچه رخ می‌دهد دقیقاً همان است که رخ می‌دهد.

۶.۴۱- ... در جهان هر چیزی همان‌گونه است که هست و، هر چیزی همان‌گونه رخ می‌دهد که رخ می‌دهد: در جهان هیچ ارزشی وجود ندارد - و اگر ارزشی وجود می‌داشت، هیچ ارزشی نمی‌داشت. اگر ارزشی وجود داشته باشد که ارزش داشته باشد، آن باید بیرون از کل قلمرو آنچه رخ می‌دهد و هست قرار گیرد. زیرا هر آنچه رخ می‌دهد و هست تصادفی است. آنچه این رخ دادن و هست را نا-تصادفی می‌سازد نمی‌تواند در درون جهان قرار گیرد، زیرا اگر آن در جهان می‌بود باید خودش نیز تصادفی می‌بود. آن باید بیرون از جهان باشد.

گزاره‌های اخلاقی، آن‌گونه که معمولاً فهمیده می‌شوند، نه واقعیت‌ها را بیان می‌کنند و نه آنچه را که رخ می‌دهد باید رخ دهد^(۶) برعکس، گزاره‌های اخلاقی سعی می‌کنند تا بگویند که برخی موقعیت‌ها خوب یا بدند، باید یا نباید وجود

داشته باشند و غیره - آن‌ها درباره آنچه رخ می‌دهد باید رخ دهد قضاوت و داوری می‌کنند. / آن‌ها به آنچه رخ می‌دهد باید رخ دهد می‌پردازند. بدین‌سان، گزاره‌های اخلاقی مدعی‌اند چیزی فراتر از گزاره‌های توصیفی عادی که صرفاً واقعیت‌ها را بیان می‌کنند، می‌گویند. اما اگر آموزه‌های تراکتاتوس درست باشند، چنین چیزهایی نمی‌تواند گفته شود. گزاره‌های توصیفی هر آنچه را که می‌تواند گفته شود می‌گویند. از این‌رو، گزاره‌های اخلاقی، آن‌گونه که معمولاً فهمیده می‌شوند، چیزی بیش از گزاره‌های مابعدالطبیعی نیستند.

۴۲.۶- و بنابراین، غیرممکن است که گزاره‌های اخلاقی وجود داشته باشند. گزاره‌ها نمی‌توانند هیچ چیزی درباره آنچه برتر است بیان کنند.

انسان نمی‌تواند از تأثیر سادگی و نظم و ترتیب بنیادی ساختاری که به تفصیل در تراکتاتوس بیان شده است اجتناب کند. تراکتاتوس نمای یک شهر ساده و بی-پیرایه، در عین حال طراحی شده هندسی، را نشان می‌دهد- اما شهری که به گونه‌ای توجیه‌ناپذیر در وسط یک جنگل واقع شده است. عملاً جنگل را نمی‌توان دید، بلکه فقط شهر است که قابل رؤیت است- فقط این پیشنهاد و این احساس مبهم وجود دارد، که آشکارا در پس خیابان‌های مستقیم و چراغانی شده تاریکی چیزی غیرقابل تصور قرار دارد.

در داخل شهر همه چیز مرتب و منظم است؛ تقریباً نظم‌ی فوق‌العاده در آن حاکم است. در این جا فقط سه نوع گزاره وجود دارد: همان‌گویی‌ها، تناقض‌ها و گزاره‌هایی توصیفی؛ و چون دو نوع اول چیزی نمی‌گویند، پس هر آنچه می‌تواند گفته شود فقط با نوع سوم قابل بیان است. همه گزاره‌ها قابل تحلیل به گزاره‌های بنیادی هستند، و در واقع توابع - صدق آن‌ها شمرده می‌شوند. تحلیل‌های نهایی و بنیادی بدیلی برای هیچ گزاره داده شده و معینی وجود ندارد، بلکه فقط یک نوع تحلیل وجود دارد.

۳.۲۵- یک گزاره یک و فقط یک تحلیل دارد.

بدین سان، معنای یک گزاره همواره کاملاً مشخص و معین است.

۳.۲۵۱- یک گزاره آنچه را که بیان می‌کند به گونه‌ی معینی بیان

می‌کند، که می‌تواند به روشنی عرضه شود: یک گزاره انسجام دارد.

زیرا اندیشه همان نسبتی را با واقعیت دارد که زبان با واقعیت دارد.

۶.۱۱۶- هر چیزی که اصلاً می‌تواند اندیشیده شود می‌تواند

به روشنی اندیشیده شود. هر چیزی که بتواند در قالب واژه‌ها

درآید می‌تواند به روشنی در قالب واژه‌ها درآید.

بنابراین همه گزاره‌های توصیفی کاملاً واضح و روشن هستند، آن‌ها کاملاً موقعیت‌های معینی را توصیف می‌کنند. آنچه همواره به کلی پنهان است دقیقاً همان وضعیتی است که یک گزاره معین و داده شده توصیف می‌کند- یعنی تحلیل درست آن به گزاره‌های بنیادی واقعاً چیست. این وظیفه فیلسوف است که به ما بگوید آن چیست. بدین سان، فیلسوف مانند رئیس اداره برق شهر ماست؛ او به شهر ما روشنایی می‌بخشد. به علاوه، فیلسوف شبیه رئیس پلیس است؛ او آن چیزهایی که به طور فریبنده‌ای شبیه گزاره‌ها به نظر می‌آیند اما در واقع گزاره نیستند به دور می‌افکند.

اما جنگل نیز وجود دارد - یا به عبارت بهتر، پیشنهاد جنگل - و انسان این احساس را دارد که ویتگنشتاین سخت مشتاق بود که از شهری که او همه ما را در آن محبوس کرده است به سوی مناطقی از جنگل فرار کند.

۶.۵۲۲- به راستی چیزهایی هست که نمی‌تواند به قالب واژه‌ها

درآیند. آن‌ها خود را می‌نمایند. آن‌ها راز آمیز هستند.

مطابق نظریه خود ویتگنشتاین درباره گزاره‌ها، هر آنچه را که ما می‌توانیم به گونه معنادار و حقیقی بیان کنیم، همان گویی‌ها (مانند گزاره‌های منطقی)، این‌همانی‌های ریاضیات، و توصیف امور مربوط به واقعیت تجربی است. اما درباره دین و اخلاق و هنر و هر چیز دیگری از این نوع چه می‌توان گفت؟ درباره معنای

زندگی چه می‌توان گفت؟ آیا جز حقیقت‌های معمولی و پیش‌پا افتاده علم چیزهای دیگری نیز وجود دارد؟ یا وجود ندارد؟

۶.۵۲- ما احساس می‌کنیم که حتی هنگامی که به همه

پرسش‌های ممکن علمی پاسخ داده شده باشد، هنوز مسایل زندگی

کاملاً دست‌نخورده باقی می‌مانند. البته در این صورت هیچ

پرسشی باقی نمی‌ماند و این خود، پاسخ است.

ما احساسات محکم و قوی درباره هنر، دین و «معنی همه آن‌ها» داریم؛ این‌ها

هیجان‌های مبهم و بیان ناپذیری در ما ایجاد می‌کنند - چنانکه صداهای نیمه-

شنیده شده^۱ در جنگل سبب ترس‌های نامعلوم و توصیف‌ناپذیری در شب می‌شوند.

مشکل دقیقاً این است که این احساسات و هیجانات به معنی واقعی کلمه بیان

ناپذیرند. هیچ چیزی درباره این امور نمی‌توان گفت - این‌ها امور مهمی هستند. ما

در خصوص آن‌ها محکوم به سکوت ابدی هستیم (تراکتاتوس: ۷). ویتگنشتاین در

پیش‌گفتار تراکتاتوس می‌گوید که همه معنای کتاب وی را می‌توان چنین

خلاصه کرد:

آنچه اصلاً می‌تواند گفته شود می‌تواند به روشنی گفته شود، و

آنچه را که ما نمی‌توانیم درباره آن سخن بگوییم باید آن را به

سکوت واگذار کنیم (تراکتاتوس، ص ۳).

از نظر او اگرچه شهر یک‌بار برای همیشه مرتب و پاک‌سازی شده است، اما

درنهایت این پیامد خیلی مهمی نیست.

... درستی و صدق اندیشه‌هایی که در اینجا بیان شده است به نظر

من تردید ناپذیر و قطعی هستند. بنابراین، من معتقدم که در همه

مسایل بنیادی، راه‌حل نهایی مسایل را یافته‌ام. و اگر در این

عقیده خود اشتباه نکرده باشم، آنگاه ارزش این اثر، در وهله دوم،

در این است که نشان می‌دهد دست آورد حل این مسایل چقدر اندک بوده است (تراکتاتوس ص ۵).

پس اگر مسایل و مشکلات مهمی وجود دارند، آن‌ها باید به مسایل و مشکلات جنگل مربوط باشند. اما ساختار تراکتاتوس همه آن‌ها را به قلمرو نفوذناپذیر سکوت وامی‌گذارد. چه بسا گفته می‌شود که ویتگنشتاین متأخر به این فهم و معرفت رسیده بود که نظریه متقدمش درباره زبان و معنا، آن‌گونه که در تراکتاتوس بیان شده است، بسیار محدودکننده بوده است، و نگرش بلندنظرانه و جدیدش درباره زبان و معنا بدین منظور طراحی شده است که حداقل تا اندازه‌ای سخن گفتن درباره چیزهای مهمی که تراکتاتوس آن‌ها را به جنگل بیان ناپذیر واگذار کرده بود، فهم‌پذیر نماید.

پی‌نوشت‌ها

۱ - «یاد داشت‌های نوشته شده به G.E.Moore در نروژ» ۱۹۱۴، چاپ مجدد در کتاب «یاد داشت‌ها» ص ۱۰۷.

۲ - به هر حال، این همان چیزی است که ظاهراً ویتگنشتاین باید بگوید. اما باز ناشناختگی و توصیف‌ناپذیری اشیاء بسیط او باز چهره زشت خود را آشکار می‌سازد و مشکلاتی را به وجود می‌آورد. زیرا اگر اشیاء در یک وضعیت امور توصیف‌ناپذیری باشند، پس ما چگونه می‌توانیم به نحوه ترکیب آن‌ها در وضعیت امور توجه کنیم.

۳ - پروفیسور رودریک چیزلم، Roderick Chisholm، در مقاله خودش با عنوان «سکستوس امپیریکوس و تجربه‌گرایی مدرن، Sextus Empiricus and Modern Empiricism» خاطرنشان کرده است که سکستوس امپیریکوس تشبیه نردبان را پیش‌بینی کرده بود: «... همان‌گونه که محال نیست مردی که با نردبان به یک مکان مرتفع صعود کرده است پس از صعود نتواند نردبان را با پای خودش واژگون کند، همان‌گونه نیز بعید نیست که یک شکاک پس از آن که به اثبات نظریه خودش از طریق برهان نایل گردید، نبود وجود برهان را به اثبات رساند. سپس، گویی همچون نردبان، باید این استدلال را محو کند. (Sextus Empiricus, Against the Logicians, trans. By R. G. Bury, Book 11, sect. 481 {Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1935, p. 489}).»

4- «General Propositions and Causality» «The Foundations of Mathematics (London: Routledge & Kegan Paul Ltd., 1931), p. 238.

5- Philosophy and Logical Syntax London: Routledge & Kegan Paul Ltd., 1935, p. 37ff.

۶- با این حال، برخی فیلسوفان اخلاق معتقدند آنچه آن‌ها انجام می‌دهند، یعنی گزاره‌هایی که حاوی مفاهیمی مانند «خوب»، «درست»، «باید»، «وظیفه» و چیزهای از این نوع هستند، گزاره‌هایی توصیفی‌اند که چیزی جز واقعیت‌های تجربی را بیان نمی‌کنند (یا حداقل ادعای بیان آن‌ها را دارند). برخی از فیلسوفان که جی. ای مور را به ارتکاب «مغالطه طبیعت‌گرایی naturalistic fallacy» متهم کرده‌اند از این گروه هستند. (بنگرید به اصول اخلاق Principia Ethica {London: Cambridge University press, 1903}.) کسی که مثلاً «خوب» را فقط برحسب لذت تعریف می‌کند، باید معتقد باشد که گزاره‌های حاوی آن مفهوم صرفاً توصیفی‌اند. اما طبق مفاد فقرة ۶.۴۲ تراکتاتوس که در ذیل آورده‌ام، ویتگنشتاین باید موافق با مور چنین تعریفی از اصطلاحات اخلاقی را رد کند.



پرو، شگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی